

با خواندن زندگی کنید

قلبم امیدوارم حالا که صبح علی الطلوع ماه رمضان یادم افتاده باید یادداشت موعودم (وعده داده شده) را تا ظهر تحویل بدهم و با چشمانی بی خواب قلم به دست گرفته ام که بنویسمش، نتیجه کار در خور چشمان شما عزیزان باشد.



محمد رضا معلمی

شاعر

قرار بر این است که مادر این یادداشت و اگر عمری باقی بود در یادداشت های بعدی، به این بپردازیم که چگونه باید بخوانیم و چرا.

فکر می کنم تا کسی پاسخی به چرایی خواندن نداشته باشد، چگونه خواندن به دردش نمی خورد. کسی که ضرورتی برای غذا خوردن نمی بیند، دیگر برایش چه فرقی می کند که برخی غذا را با چوب می خورند، برخی با دست، عده ای قلیل هم با قاشق! حکایت خواندن هم همین است. ما تا ندانیم چرا می خوانیم، یعنی تا ابتدایی ترین سؤال را پاسخ ندهیم، پاسخ سؤالات چه خواندن و چگونه خواندن به درمان نمی خورد. خب، حالا که تا اینجا یادداشت را آمدید، بقیه اش را هم همراهی کنید. برویم سراغ اصلی و این که چرا باید بخوانیم. البته این که شما تا اینجا یادداشت را پایه پای من آمده اید یعنی ضرورت خواندن برای شما حل شده است و همراهی شما صرفا به دلیل جذابیت های متعدد قلم نویسنده است؛ اما خب حالا شما که غریبه نیستید، شاید کسی دور و اطرافتان بود، جسارت نشود، بگفتم شاید، که اهل مطالعه نبود و خواندن برایش مساله نبود. او را چگونه سر به راه کنیم؟

دوستان عزیز! ما در عصر میان مایگی به سر می بریم. عصری که مفهوم فست فود، مصادیقی فراتر از خوردنی جات دارد و در سایر ابعاد زندگی به خصوص دانش و آگاهی هم رخنه کرده. ما، انسان های معاصر از هر چیزی به یک حد وسطی قانع شده ایم که نه می کشد مان نه می توانیم با آن زندگی کنیم! اینجا همه البته نگاهی نسبتا خوشبینانه است که بی هویتی ها و بی مایگی ها را نادیده می گیرد. بگذریم. شاید اولین مشکلی که خواندن از ما حل می کند، فرار از میان مایگی است؛ فرار از حد وسط ها و معمولی بودن ها، فرار از داشتن یک لقمه از هر چیز، فرار از عاشقان کوچک بی داستان بودن ها و حرکت به سوی عشاق بزرگ و میدان هایشان.

آقای نویسنده که الحق متواضعانه قلم می زنید! دلیل دیگری هم برای قانع کردن ما که چرا بخوانیم دارید؟ بله دوست عزیز، داریم. حل مساله. شما به عنوان یک انسان معاصر، آیا مساله ای را سراغ دارید که نتوان با خواندن راه حل برایش یافت؟ اصلا کاش این دلیل را می آوردم دلیل اول و میان مایگی را هم به عنوان یک مساله مطرح می کردم. ببینید دوستان، اگر شما پژوهرشگر هستید، اگر شما صاحب کسب و کار خانگی هستید، اگر شما دانشجو و امید آینده این مملکت هستید، اگر همسرید، اگر پدرید، اگر مادرید، اگر گوینده اید و هزاران اگر دیگر، از خواندن ناگزیرید، همان قدر که از روبه رو شدن با مسائل ریز و درشت ناگزیرید، همان قدر که از تنفس ناگزیرید! باید بخوانیم تا بدانیم چگونه مسائل مان را حل کنیم، چگونه یک جانشین نباشیم، چگونه حرکت کنیم، چگونه امروزمان متفاوت از دیروزمان باشد و القصه، چگونه زنده بمانیم... نه ببخشید، چگونه زندگی کنیم. [

روایتی از یک موقعیت که همه ما به نوعی آن را تجربه کرده ایم

انتخاب سخت!



زهرا پیری

نویسنده

در دبستان خیلی از این خبرها نبود. تهش یک شورای دانش آموزی بود که رئیسش شده بودم و می توانستم صورتجلسه را با خط خودم بنویسم؛ البته متن همان صورتجلسه را هم

معاون مدرسه برایم می خواند.

در مدرسه راهنمایی اما وضع فرق می کرد. دست و بال مان بازتر بود. ۱۲ سال مان شده بود و انگار که چند قدمی به دنیای آدم بزرگ ها نزدیک تر شده بودیم. برنامه کلاسی را تغییر می دادیم و برای اردو وقت تعیین می کردیم. حتی در طرحی که اسمش یادم نیست، یک روز تمام در نقش اولیای مدرسه بودیم و به گمانم نتیجه هم رضایت بخش بود.

داشتم می گفتم، اوضاع در مدرسه راهنمایی روبه راه بود و حسابی تحویل مان می گرفتند. گل سرسبد این تحویل گرفتن ها هم نمایشگاه کتابی بود که به مناسبت هفته کتاب و کتابخوانی برگزار شد.

فکرش را بکنید! در سالن یک عالمه میز چیده بودند و روی هر میز پر از کتاب بود و ما می توانستیم در میان آنها سیر کنیم،

تماشای شان کنیم و هرکدام را که دوست داشتیم انتخاب کنیم. البته اگر به موقع می رسیدیم و کسی پیش از ما تصاحبش نمی کرد.

می دانید، برای اغلب مان این سیر و تماشا و انتخاب و حساب و کتاب قیمت ها، بدون حضور و توصیه های پیاپی و حتی چشم غره های پدر و مادر، تجربه تازه و هیجان انگیزی بود. من هم از این قاعده مستثنا نبودم؛ یعنی نه تنها مستثنا نبودم بلکه می توانستم عنوان ذوق زده ترین دانش آموز مدرسه را از آن خود کنم.

شاهزاده و گدا (متن کوتاه شده) اولین کتابی بود که

انتخاب کردم. تضادی که در اسمش بود و خبر از یک ماجراجویی بزرگ می داد، طرح ساده و دوست داشتنی روی جلدش و عبارت «تو این دستان را که درباره پادشاه ششم انگلستان نوشته بود، به دختران خوش اخلاق و مهربان خود، سوزی و کلارا تقدیم کرد» دست به دست هم دادند که این کتاب خودش را در دلم جا کند. بعد هم از نو کتاب ها را زیر و رو کرده و چند کتاب دیگر را انتخاب کردم.

اما وقت حساب و کتاب که رسید گویا مشکلی وجود داشت. ما از قبل در جریان برگزاری نمایشگاه نبودیم و به قدر کافی پول همراه مان نداشتیم. از طرفی قرار بود به اندازه پول مان کتاب برداریم و مابقی کتاب ها تا فردا یا هروقتی که بتوانیم بهای شان را بپردازیم همانجا بمانند و این یعنی در این فاصله ممکن بود کسی آنها را بخرد و سر ما بی کلاه بماند. در این شرایط سعی کردم مغزم را به کار بیندازم! قیمت روی جلد شاهزاده و گدا ۲۵۰۰ تومان بود که نسبت به بقیه کتاب هایی که انتخاب کرده بودم گران تر بود. از طرفی با این پول می شد شش بسته بادام زمینی سرکه ای خرید! اگر کتاب را می خریدم باید تا زنگ آخر گرسنه می ماندم و اگر نمی خریدم یا عوضش

یک کتاب ارزان تر برمی داشتم چطور قرار بود بفهمم که تو این چه چیزی را به سوزی و کلارا تقدیم کرده است؟

تنها راهی که به ذهنم می رسید این بود که به بابا زنگ بزنم تا از اداره مرخصی ساعتی بگیرد و خودش را قبل از جمع کردن کتاب ها برساند که من بتوانم تمام شان را بخرم. اما واقعا چند بسته بادام زمینی ارزشش را داشت که این همه به زحمت بیفتد؟

معلوم است که نه! در نهایت این مغزم بود که پیروز شد، از خیر بادام زمینی گذشتم و خوشحالم که هنوز هم جای شاهزاده و گدا در کتابخانه ام امن است. [



قیمت روی جلد
شاهزاده و گدا

۲۵۰۰ تومان بود که

نسبت به مابقی

کتاب هایی که انتخاب

کرده بودم گران تر بود.

از طرفی با این پول

می شد شش بسته

بادام زمینی سرکه ای

خرید! اگر کتاب را

می خریدم باید تا زنگ

آخر گرسنه می ماندم

و اگر نمی خریدم یا

عوضش یک کتاب

ارزان تر برمی داشتم

چطور قرار بود بفهمم

که تو این چه چیزی را

به سوزی و کلارا تقدیم

کرده است؟

